

۱۶ زندگی ایران جام‌جم

«**کتاب خوب،سفر خوب**»

سه روز به آخر دریا

خاطره ما از جامعه نسوان دوره قاجار چیست؟ به‌طور حتم، زنانی که از کمترین میزان آزادی‌های اجتماعی برخوردار بودند و گاه آن اندازه دور از چشم، که حتی در شمارش فرزندان خانواده به حساب نمی‌آمدند. داشتن سواد برای آنان حرام بود و سفر بدون محارم محال، اما این تنها یک تصور است؛ تصویری که اکنون حاکم است، وگرنه تحقیقات وسیع و منابعی چون برخی سفرنامه‌ها که دست‌نوشته‌های خود این زنان است، نشان می‌دهد باید ذهنیتمان را دربارۀ زندگی زنان قاجار و به‌خصوص زنان درباری که روزگاری آنان را عروسک‌های حرمسراها می‌دانستیم، تغییر داده یا لااقل دربارۀ گروهی از آنان که تعدادشان کم هم نیست، به گونه‌ای دیگر ببیندیشیم. «سه روز به آخر دریا» اولین تصحیح از نسخه خطی سفرنامه شاهزاده خانم، نواده فتحعلی شاه قاجار به عتبات و مکه است و دومین کتاب از مجموعه سفرنامه‌های زنان قاجار که توسط نشر اطراف به چاپ رسیده است. این کتاب به قلم نازیلا ناظمی تصحیح و تالیف شده و چاپ اول آن در نمایشگاه کتاب امسال عرضه شده است. در بخشی از کتاب آمده: «راست گفتند که کشتی کج و مول ملک الموت است. مردم مثل برگ درخت می‌میزند، می‌ریزند میان دریا. لعنت خدا بر کسی که مسلمانان را ترغیب بر سفر دریا بکند، کشتی بد چیزی است. جای تنگ، هوای بد، تحریر ندارد.» / جام جم



نمایی از باغ‌موزه قصر در خیابان پلیس

عکس:

فاطمه فراهانی جام جم

توانمندسازی عشایر برای حضور در عرصه گردشگری

بی‌شک یکی از مهم‌ترین ظرفیت‌های گردشگری، روستاها و سبک زندگی روستایی و عشایری است؛ ظرفیتی که تمرکز و توجه به آن، به تنهایی می‌تواند یکی از بسترهای مهم رونق اقتصادی و درآمدزایی برای روستاها و کل کشور باشد. ظاهراً این مهم به حد در دستور کار معاونت گردشگری و سازمان عشایر



گزارش جام‌جم از جاذبه‌های باغ‌موزه قصر تهران

جواهری در «قصر»

موزه‌ها، عجیب‌ترین جای دنیا هستند؛ آن‌قدر عجیب که حتی اگر اهل موزه‌گردی نباشید، می‌توانند شما را شگفت‌زده و بی‌حوصلگی یک غروب کسالت‌بارتان را برطرف کنند. عصر جمعهٔ آن قدر بی‌حوصله بودم که دوربین به‌دست‌بدون هیچ هدفی از خانه بیرون زدم و قدم زتان رفتم سمت شریعتی و خیابان پلیس. وسط سرخوشی عصرگاهی چشمم به تابلویی افتاد: باغ موزه قصر هنوز آن قدرها به موزه نزدیک نشده بودم و از ترس این‌که باز قرار است وارد یک چاردیواری با کلی اشیای کسل‌کننده شوم، حتی نگاه دوباره‌ای هم به تابلوی موزه نکردم. اما انگار ضمیر ناخودآگاه دستم را گرفته بود و یا خودش کشان‌کشان می‌برد جایی که از آن فرار می‌کردم. وارد باغی شدم و این‌بار تابلوی زندان سیاسی بیش از هر چیز دیگر توجه‌ام را جلب کرد. در امتداد جهت تابلو ادامه مسیر دادم؛ حال آن‌که منتظر بودم کسی دست‌هایم را بگیرد و سرم فریاد بکشد که اینجا جای تو نیست، برگرد.

فاطمه فراهانی ایران

جلوی زندان ایستادم و به ساختمان سفید و خاکستری با پنجره‌های خاک گرفته‌اش خیره شدم. هنوز شک داشتم بروم داخل یا نه. در ورودی بلند بود و میله‌های آن نشان از پایان آزادی. جلوی در زندان تابلوی شرح حال ساختمان روی تابلوی فلزی نوشته شده بود. زندان درست در میانه سال‌های ۱۳۲۹ ساخته شده بود. سرم را بالا بردم و چشمم به دو سرباز سنگی بالای دیوارها افتاد.

این‌بار این فکر در ذهنم نشست که نگهبانان زندان‌ها از خود زندانیان این ساختمان‌های سیاه و سفید، زندانی‌ترند و تنها تفاوت آنها با زندانیان در آسمان بالای سرشان است و فکری که اسیر در خود شده است. از پله‌ها بالا رفتم و از در میله‌ای سبز تیره رد شدم. در میان چهاردیواری با دیوارهای بلند که دو طرفش به راهروهای تاریک می‌رسید، محصور شدم. سرگردان دنبال کسی بودم که زودتر از این فضا خارج‌کند. مردی با موها و محاسن سفید با عینک مربعی از اتاق سمت چپ با لبخند به استقبال‌ام آمد. نمی‌دانستم باید لبخند بزنم و از دیدنش خوشحال باشم یا در همان سردرگمی پا به فرار بگذارم. قبل از این‌که مغزم دستوری صادر کند باید پاسخگوی این مرد بودم که چرا اینجا ایستاده‌ام.

«**تنهادر میان سیاسیون**»

زبانم به حرکت درآمد و این‌بار بی‌اختیار گفتم می‌شود از داخل زندان بازدید کرد. خندید و گفت اینجا موزه است. می‌توانی اول به زندان عمومی کمی پایین‌تر از این ساختمان سر بزنی و بعد بیایی اینجا. زندان عمومی را یک‌بار دیده بودم و می‌دانستم موزه‌ای بیش نیست، اما اینجا فرق داشت. گفتم نه می‌خواهم اول زندان سیاسی را ببینم. بلیت را خریدم و با من همراه شد و قبل از ورود به بندها راه را به من نشان داد و به اتاق سمت چپ برگشت.

تنها بازدیدکننده آن ساختمان من بودم. نفسم به شماره افتاده بود. روزهای پراشوب مشروطه، کودتای ۲۸ مرداد و بعدتر انقلاب اسلامی در میان این دیوارها پررنگ شدند. تنها یادگاری باقیمانده از آن روزگار، شنیدن نامحسوس نفس‌های انقلابیون زندانی میان این دیوارهای بلند بود. قدم در راهرو گذاشتم. اولین بخش موزه، اتاق ملاقات بود. صداها آرام آرام وارد مغزم می‌شدند. چشم‌هایم را بستم و خودم بی‌هوشی (۱۳) N- ماهیت ذاتی- از ملزومات طبع چای (۱۴) آرایش موی سر- ماهر (۱۵) اقامتگاه مسافر- فرقه‌ای از مذهب اسماعیلیه - آغشته به رنگ.

کشور هم قرار گرفته و در همین زمینه کارگروه توسعه گردشگری و صنایع دستی عشایر هم تشکیل شده است. لیلا آژدری، مدیرکل دفتر همکاری و توافاق‌های ملی گردشگری و دبیرکارگروه توسعه گردشگری و صنایع‌دستی عشایر با بیان این‌که شیوه‌نامه اجرایی «کارگروه توسعه گردشگری و صنایع‌دستی عشایری»

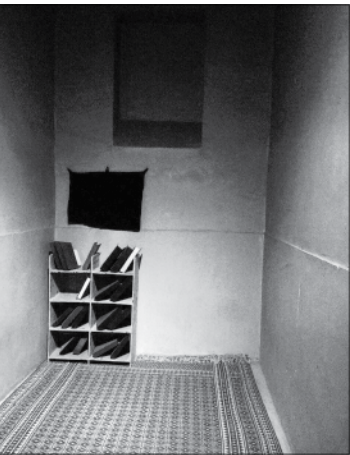
قیامت بیفته» و عماد از پشت پنجره فولادی لبخند به لب، به چشم‌های مادرش خیره شده بود... برمی‌گردم و این‌بار مردی میانسال با فریاد می‌گوید: «رضا را هم گرفتند؟»... از سمتی دیگر صدای زنی جوان که با صدایی نسبتاً آرام به مرد جوان آن سوی پنجره شماره ۳۲ می‌گفت نگران من نباش. همه خوبن و فقط منتظریم زودتر برگردی خونه، به گوشم رسید.

«**دل‌کنند برایم سخت شده بود**»



سرم گیج می‌رفت و توان تحمل فریادهای غم‌انگیز آزادپخواهی از هر دو سوی پنجره‌های اتاق ملاقات برایم سخت شده بود. قدم‌هایم سنگین شد و این‌بار دل‌کنند از این اتاق که گویی تنها امید تمام زندانیان در آن خلاصه می‌شد، برایم سخت شده بود. بوی امید در اتاق متروکه میان همه‌ها پیچیده بود. چهره‌های خسته و زجرکشیده، اما خندان، از پشت دیوارها و پنجره‌های رنگ و رو رفته جداشدنی نبودند.

«**قبرهایی به نام سلول**»



به سختی وارد راه‌روی بعدی شدم و این‌بار سلول‌ها به استقبال‌ام آمدند؛ درهای آهنکی و سنگی تنها راه ورودی به سلول‌های سه در سه بودند؛ سلول‌هایی که در روزگار شلوغ زندان، شش انقلابی را در خود جای می‌دادند. کف زمین نشستن شش نفر آدم در این سلول به سختی امکانپذیر بود تا چه رسد به دراز کشیدن و خوابیدن.

دستم را روی دیوارها کشیدم و ناگهان روی لکه‌های خون ثابت ماندم. با انگشت لکه‌ها را لمس کردم. ترس یا حسی شبیه گمشدگی میان لکه خون به دست‌هایم منتقل شد. از سلول خارج شدم و در سلول بعدی را باز کردم و واردش شدم. سلول به‌قدری تاریک بود که نیاز نبود چشم‌هایم را ببندم تا وجود زندانی‌ها را احساس کنم. روی زمین نشستم و دقایقی به دیوارهای بلند و تیره خیره شدم. حالا درک شکنجه در زندان برایم قابل لمس بود؛ اصلاً انکار خودم زندانی بودم و درحال شکنجه شدم.

«**لذتبخش‌ترین هوای تازه دنیا**»



از سلول خارج شدم و به سمتی دیگر راه افتادم. نور دیدم و به سمت نور حرکت کردم. فکر این‌که در زندان آفتاب را می‌توان دید کمی برایم عجیب بود. قدم در نور گذاشتم و حالا می‌دانستم اینجا محوطه هواخوری زندان است و درواقع زندانی دیگر برای شکنجه زندانیان. فضایی تقریباً ۲۰۰×۳۰۰ متری که با دیوارهای بلند محصور شده بود. تصور این‌که روزگاری هزاران زندانی دقایقی با هزار بیم و امید به شوق دیدن تکه‌ای از آسمان به

با هدف فعال کردن ظرفیت‌های مذکور در دستور کار قرار گرفته، گفت؛ بر این اساس برنامه‌ریزی به منظور تشکیل سه کمیته تخصصی شامل «گردشگری و «زیرساخت‌ها»، «صنایع‌دستی و سوغات» و «پژوهشی، آموزشی، اجتماعی و فرهنگی» ذیل کارگروه عشایر آغاز شده است. / جام جم

اینجا قدم می‌گذاشتند، لبخند به لبم آورد. آسمان اینجا قشنگ‌ترین آسمانی بود که دیده بودم. آسمانی از جنس آزادی، امید و هوای تازه. در میان محوطه چرخیدم و قدم زدم و درست مانند یک زندانی هوای تازه را با حرص بلعیدم و وارد چشمم کردم. چشم از آسمان برنمی‌داشتم. آسمان ابری بود، اما از نظر من آبی‌ترین آسمانی بود که در تمام عمر دیده بودم. آفتاب از پشت ابرها دیده می‌شد و من می‌اندیشیدم که آسمان همه جا یک رنگ نیست.

«**سرای بزرگان**»

به سمت دری دیگر حرکت کردم و وارد بندهای دیگر زندان شدم. بند ۶ زندان با سقف بلند و اتاق‌های تاریک که مشهورترین بند زندان قصر بود. مشهورترین زندانیان سیاسی انقلاب اسلامی اینجا بودند و سلول‌های این بخش به نام زندانیان آنها خوانده می‌شدند. سلول آیت‌ا... طالقانی، سلول آیت‌ا... مطهری، سلول محمدجواد تندگویان، سلول اکبر هاشمی‌رفسنجانی.

از جلوی درآهنی و سنگی سلول‌ها رد می‌شوم و صدای گفتمان‌های انقلابی و آزادپخواهی زندانیان سلول‌ها مغزم را درگیر کرده است. شعار مبارزه برای آزادی حتی از پشت درآهنی سلول‌ها هم شنیده می‌شود. آفتاب دورتر از آن بود که در میان سلول‌ها رخنه کند. اما گرمای وجود زندانیان پرشور، سلول‌ها را از وجود آفتاب بی‌نیاز کرده بود.

«**سلول مرگ**»

آخرین بخش، نامش شب آخر بود. صدای زمزمه و مناجات کسی در سرم پیچید. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد سلولی یک در دو متر بود، بدون هیچ پنجره و با دیواری بلند رو به آسمان. اینجا آخرین مکانی بود که زندانیان در آن نفس می‌کشیدند. دیوارهای این سلول، آخرین لحظه‌های زندگی و آخرین نفس‌های بسیاری از زندانیان سیاسی را به خود دیده بود. تحمل این حجم از غم و اندوه، سنگین‌تر از آن بود که دیوارها بتوانند در میان خود پنهان کنند.

وارد سلول انفرادی تاریک شدم و چند دقیقه بدون هیچ فکری روی زمین نشستم. چشم‌هایم را بستم. تصور این‌که اینجا آخرین نفس‌ها، گریه‌ها و حتی شاید خنده‌های هزاران آدم را به خود دیده، حس و حال عجیبی در درونم ریخت و تا به خود آمدم، دیدم بی‌صدا درحال اشک ریختم. اشک می‌ریختم احتمالاً برای همه آن امیدهایی که در میان گریه‌ها و بغض‌ها و نفس‌های آخر در جریان بوده، آرزوهایی که به بن‌بست دیوار سلول ختم شده بودو خنده‌هایی که با هر دلیل برای آخرین بار روی لب‌ها نشسته بود. انتهای مسیری که باید به آزادی می‌رسید، به سلولی تاریک رسیده بود...



«**در سلول‌ها جاماندم**»

درهای باز سلول هم توانست به من بفهماند همه این اتفاقات سالیان دور در میان این دیوارها درجریان بوده و نه امروز. دست روی دیوار گذاشتم و تلاش کردم روی پاهایم بایستم. اینجا همان جایی است که آخرین قدم‌ها را به خود دیده و چه حس هولناکی... صدای زندانیان که زندانی را برای اعدام صدا می‌کند... در سلول باز می‌شود و دستبند به دست‌ها زده می‌شود و تمام....

از راهروی آخر وارد محوطه‌ای که اولین لحظه وارد زندان شده بودم، می‌شوم و این‌بار سرم را برمی‌گردانم و بی‌اختیار به امیدهایی که در میان راهروهای تاریک و نم گرفته این ساختمان کشته شدند، به حق هق گریه و فریادهایی که شب قبل از اعدام سکوت را می‌شکست و خون‌هایی که بوی تندشان از در و دیوار و کف زمین هنوز قابل استشمام بود، فکر می‌کنم. این دیوارها داستان‌های هولناکی دارد، اما انتهای داستان آسمان آبی و روشن بود. از میان درِ میله‌ای خارج شدم و نگاهم را به آسمان دوختم؛ آسمان هنوز ابری بود. «